

شاه و شیطان



فرید سیاوش

روایت را از عبور شاه باگادی یا کالسکه سلطنتی از میدان شهر آغاز میکنم که چشمش به ذغال فروشی می افتد. مرد ذغال فروش فقط یک شلوارک به پا داشت و مشغول جدا کردن ذغال از خاکه ذغالها بود و در نتیجه گرد ذغال با بدن عرق کرده و عریان او منظره ترسناکی را بوجود آورده بود.

شاه سرش را از کالسکه شاهی بیرون آورده و ذغال فروش را صدا کرد. ذغال فروش تیز جلو آمد و گفت: «بله قربان.»

شاه با نگاهی به سر تا پای او گفت: «جنهم بوده‌ای؟»

ذغال فروش زرنگ گفت: «بله قربان!»

شاه از برخورد ذغال فروش خوشش آمده و گفت: «چه کسی را در جهنم دیدی؟»

ذغال فروش حاضر جواب گفت: «این هابیکه در رکاب اعلاحضرت هستند همه را در جهنم دیدم.»

شاه به فکر فرورفته و بعد از مکث کوتاهی گفت: «مرا آنجا ندیدی؟»

ذغال فروش فکر کرد اگر بگوید شاه را در جهنم دیده که ممکن است دستور قتلش صادر شود، اگر هم بگوید که ندیدم که حق مطلب را اداء نکرده است.

پس گفت: «اعلاحضرتا، حقیقتش این است که من تا ته جهنم نرفتم!»

اما من رفتم سوی جهنم تا شاه و شاهان را در ته آن پیداکنم؛ ملایک مجالم نداده بُردنم سوی بهشت و هنگام عبور از دم دروازه دوزخ از درز آن دیدم جمعی از اهل قبور را که در درون آتش برکدانس داشتند. چند تای شانرا شناختم و چند تا هم با دیدن من رو برگشتاندند تا نشود عکس و خبر شان را نشر کنم. در این دنیای مجازی هرچه ممکن است حتی نشر خبر مصور از جهنم.

دیدم کسانی در جهنم شعله برپا داشته اند و کسانی هم برنامه کودتا میریزند تعداد دیگر ازماکیاوی و "شهریارش" و هابز "لویاتان" تیوری می لافند. کسانی هم قصد پراندن پل صراط را دارند، کسانی هم بساط چور در دوزخ هموار کرده اند؛ نرود عادت زشت هرگز از سر.

داخل بهشت شدم، حوران بهشتی با پیراهن های حریر نازک سبز رنگ زیرسایه درختان انجیر صف بسته و در انتظار حضرت عالی تپایش دارند؛ تا چشمان شان به من افتاد چهار طرفم حلقه زدند، شدم گروگان جبر بهشتی که بر اختیار زمینی غالب بود. از پدر آموخته بودم کفر نعمت زوال نعمت است. مگر میشد خاطر آن هفتاد و دو زیبا، خوش تراش و فریبا را شاد نساخت؟! اسیر وسوسه هفتاد و دو تا شدم نمیدانم چرا هفتاد دو تا؟ شاید بخاطر شعر حافظ (جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه)، پرن پرن بُردن مرا سوی حجله گاه که پر از ارائک بود. صدساله عیش و نوش در یک شب اتفاق افتاد از ازدحام خلایق از روی اریکه افتادم به زیر. نوبتیان زیر قُولم درآمد تا ایستادم کنند اما نشد پاها یاری ایستاده شدن نداشت؛ دوباره افتادم و پریدم از خواب. دیدیم شیطان رجیم کار خود را کرده و زمزمه میکند "سواره آمده بودی پیاده خواهی رفت"....

